

مولوی و حافظ

دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن*

چکیده: از دیرباز دوستداران شاعران سترگ در صدد سنجیدن آن گویندگان برمی آمدند و گاهی آنان را با انبیا می سنجیدند و گاه آنان را هم در صف پیامبران قرار می دادند. سخن سنجی بزرگ یک بار غزل های مولوی را برتر از غزل های حافظ خوانده بود. در مقاله حاضر کوشش شده است که سروده های مولانا با غزلیات آسمانی خواجه شیراز با دید و میمیاری علمی از بونه نقد بگذرد و تا جایی که مقدور است نشان داده شود که سخن حافظ به کدام دلیل یا ادله در دل خوانندگان و علاقه مندان او نشست است و به کدام دلیل کلام مولانا آن جایگاه را نیافته است. غزلیات مولانا در تذکرها کم راه پیدا کرده و کلیات او نسبت به دیوان های سمدی و حافظ در شمار اندکی به نور چاپ سپرده شده است. در مقاله برخی از این چراها شکافته شده است.

کلیدواژه: مولانا، غزل، حافظ، فروزانفر، محور غزل در این دو شاعر.

استاد فقید، فروزانفر، نیمی از عمر خود را بر سر مولوی شناسی گذارد. روزی گفت که غزل های مولوی از غزل های حافظ برتر است. این، می تواند یک دیدگاه ذوقی باشد که بر سر آن بحث نشاید کرد. آنچه می توان گفت آن است که هیچ دو تنی در زبان فارسی نیستند مانند مولوی و حافظ که آنقدر به هم نزدیک و آنقدر از هم دور باشند. بد نیست کمی بر سر این موضوع تأمل کنیم. نخست از نظر کمی: حافظ در طی یک عمر پنجاه

سأله شعرگویی، تنها پانصد غزل از خود بر جای نهاده که می شود سالی ده غزل. مولانا آن انبوه عظیم غزل را در هفده سال سروده، یعنی سالانه نزدیک به دوست غزل: یکی بر شتاب و یکی بر درنگ!

پیشوای معنوی آن دو نیز به همان اندازه با هم متفاوتند. پیر حافظ، «پیر مغان» است، نمونه فرزادگی، آرامش و گذشت که می گوید: خطا بر قلم صنع نرفت! پیشوای مولانا، شمس تبریزی است: طغیانی، فورانی، که می خواهد که همه آنچه هست، وارونه اش باشد، مولانا از زبان او می گوید:

وقت آن آمد که من سوگندها را بشکنم بندها را بردانم، پندها را بشکنم
بندها چه هستند؟ تراکم تاریخ، قید طبیعت و قید اجتماع.

اما در زمینه کیفی، با آنکه مولانا و حافظ پایه های فکری مشابهی دارند، از لحاظ شیوه کار در دو جهت مخالف حرکت می کنند.

این دو بر گرد یک محور می گردند و آن عشق است، که به تولای آن می توان به رهایی، پرواز روح و جاودانگی دست یافت. تفاوت از اینجا پدید می آید که حافظ پیوند خود را از زمین نمی گسلد و کلامش با همه آسمان گرائی، بوی خاک می دهد. اما مولانا در میان زمین و آسمان شناور است. تفاوت اصلی میان حافظ و مولوی در نوع آسمان گرایی آن دو است، و همین تفاوت هم هست که هم در طرز بیان و هم در طرح معنا میان آن دو به بروز می آید. مولانا گرایش دارد که مادی و حسی را تبدیل به معنوی و انفسی کند. حوصله تن انسان را ندارد. آن را تبخیر و تصعید می کند؛ حافظ، برعکس، حتی زمانی که از عالم معنا و قدس هم حرف می زند، جسم در میان آن خالی از جلوه گری نیست. همین یک نمونه را ببینیم:

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت؟ وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت؟

خوابم بشد از دیده در این فکر جگرسوز کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت؟

خوب، شاهد قدسی و مرغ بهشتی را با بستر چه کار؟ حافظ اذعا دارد که او را «از کنگره عرش صغیر می زنند»، ولی هیچ گاه از هیچ یک از غزل هایش بوی انسان و گرمای تن انسان غایب نیست. حتی در کلمات روحانی و اثیری:

دست دعا برآرم و در گردن آورم...

محراب ابرویت بنما تا سحرگهی

یا:

پس از چندین شکیبائی شی یارب توان دیدن؟ که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت؟ معشوق حافظ «زیبای زیباییان» است، زیبایی کل، کسی که هر یک از اعضاء بدنش پیامی از موزونیت دارد، به گونه‌ای که حسرت زندگی جاوید را در دل زنده می‌کند: سمن بویان غبار غم چو بنشینند، بنشانند... یا: ز زلف عنبرین جان‌ها چو بگشایند، بفشانند... و از این دست. اما مخاطب غزل مولانا شمس تبریزی است، مردی سالخورده و پژولیده. چنانکه می‌دانیم در عرف ادب جهانی خمیر مایه غزل، زیبایی است، ولی مولانا خلاف آن را گرفته. ممکن است گفته شود: به زیبایی معنوی نظر دارد، ولی زیبایی معنوی کلمات خاص خود را می‌طلبد، نه الفاظی که در حریم حرم حُسن بدنی به کار می‌رفته. این چند بیت را ببینیم که کسی جز شمس مخاطب آنها نیست:

مشک و عنبرگر ز مشک زلف یارم بو کند بوی خود را واهلد در حال و زلفش بو کند
آفتابی ناگهان از روی او تابان شود پرده‌ها را بردرد، وین کار را یکسو کند
نرگسان مست شمس‌الدین تبریزی که هست چشم آهو، تا شکار شیر آن آهو کند (غ ۷۴۰)

هر سخنی دو سر دارد: سخنگو و سخن‌پذیر که خواننده باشد. از این رو همین جا این سؤال پیش می‌آید که چرا طی این هفتصد سال غزلیات مولانا چنانکه باید مورد استقبال مردم شعر دوست قرار نگرفته است. نشانه‌اش آن است که در تذکرها از آن کمتر حرف به میان آمده، و همین صد ساله کمتر چاپ شده، و تا زمانی که مرحوم فروزانفر آن را به چاپ انتقادی نرسانده بود، از آن به عنوان «دیوان شمس» یاد می‌شد، و کمتر کتاب‌خوانی بود که غزلی از آن خوانده باشد، در حالی که مثنوی، در همه خانه‌های افراد کتاب‌شناس یافت می‌شد، خوانده می‌شد و تحسین می‌شد، و درباره‌اش می‌گفتند: نیست پیغمبر ولی دارد کتاب! هم چنین، مجموعه غزلیات سعدی و حافظ نیز در کمتر خانه باسوادی بود که یافت نشود. سعدی لطافت عشق را به مردم تلقین کرده بود و دیوان حافظ چنانکه همه می‌دانند، کتاب همیشه حاضر بوده، تسلی بخش، نوید دهنده و غمگسار. سؤال به جای خود است: چرا غزلیات مولانا، با همه ظرافت و بُعد کیهانی‌ای

که دارد، نتوانسته است چنین راهی به کاشانه‌های مردم باز کند؟ البته در این سال‌ها، دیوان به نحو کامل چاپ شده، منتخب‌هایی هم از آن به بازار آمده است، ولی استقبالی که از آن شده، متناسب با مقام مولوی نیست. ادوارد براون، ایرانشناس انگلیسی هم به این موضوع اشاره دارد که نوشته است: «در مشرق زمین دیوان را خیلی کمتر از مثنوی می‌خوانند، و خیلی کمتر بررسی می‌کنند، در حالی که برخی از دانشمندان اروپایی دیوان را از حیث پایه و مایه شعری و ابتکار معانی، والاتر از مثنوی می‌دانند» (تاریخ ادبیات ایران، ترجمه علی باشا صالح - چاپ امیرکبیر - ص ۸۸۴)

یک جواب اگر بتوان داد آن است که به علت همان بُعد کیهانی‌ای که این کتاب دارد، تا اندازه‌ای مهجور مانده است، غرابت آن موجب غریبتش گردیده. در سراپای کتاب فقط یک معشوق هست و آن شمس تبریزی است. مگر یک انسان میرنده تا چه اندازه می‌تواند کیفیت معنوی به خود بگیرد؟

خوب، شمس تبریزی انسانی بوده است چون انسان‌های دیگر، با همان نیاز و خواهش، ولی مولانا او را عصاره و خلاصه خلقت قرار داده است. وی با چشمی که او را می‌دیده، دیگران آن چشم را نداشته و ندارند و از این روست که برای ما توجیه‌پذیر نیست. البته دید و اندیشه عارفان از نوع دیگری بوده است که با عوالم مردم عادی فرق دارد، ولی در هر حال، آدمیزاد از دایره سرشت خود نمی‌تواند خارج شود، از این رو غرابت موضوع بر جای می‌ماند.

عشقی که مولانا این غزل‌های برافروخته را نثار آن کرده است، به آن نیمه خاکسای وجود انسان جوابگو نیست، بلکه نیمه جلوی‌ای را در نظر دارد که زمین‌نشین و آسمان پیمای است، و آن عشقی است که به گرایش طبیعی انسان به انسان نمی‌پردازد، بلکه کل عالم هستی را دربرمی‌گیرد، گاه به «امانت» تعبیر شده است، و گاه به نیروی هستی‌بخش. هر نفس آواز عشق می‌رسد از چپ و راست ما به فلک می‌رویم، عزم تماشا کراست؟ ما به فلک بوده‌ایم، یار ملک بوده‌ایم باز همانجا رویم، جمله که آن شهر ماست خود ز فلک برتریم، و ز ملک افزون‌تریم زین‌دو چرا نگذریم، منزل ما کبریاست (غ ۴۶۳) این، وصف انسانی است که از بهشت رانده شده و باز می‌خواهد به برکت عشق بدانجا

بازگردد، ولی در مرحله، آرزو و تصوّر، زیرا هیچ بشر خاکی به آن دست نیافته است. حافظ از ماهیت ذات بشر دور نشده و دانسته است که چگونه آب و گل و نغخه گویا را با هم پیامیزد. وقتی می‌گوید:

هر آن کاو خاطر مجموع و یار نازنین دارد سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد
شونده درمی‌یابد که منظور از یار نازنین چگونه کسی است.
یا: شاه شمشاد قدان، خسرو شیرین دهان،

فوری خواننده موجود دلارایی را در برابر چشم مجسم می‌کند.
اما غزلیات مولانا، خواننده را در فضایی فراتر از زمین قرار می‌دهد. معشوق بی‌نشان:
نشانت که جوید که تو بی‌نشانی مکانت که یابد که تو بی‌مکانی؟
بسه نو نوهلالی، به نو نوهیالی رسد، تا نماند حقیقت نهانی
دلا خیمه خود بر این آسمان زن مگو که نثانم، بلی می‌توانی (غ ۳۱۱۹)
بدیهی است که فضائل شمس آنگونه که به چشم مولانا می‌آمده، نمی‌توانسته است
به چشم خوانندگان غزل‌ها بیاید، ازین رو برایشان دشوار بوده که آن همه ستایش‌های
مکرّر، با آن همه غلوهای غلیظ در حق او بشنوند و آن را بر دل بنشانند، مثلاً:

خداوندی شمس‌الدین تجریز که سوی خالق جبار دارد
و یا این بیت:

فرشته نعره‌زنان پیش او چو چاووشان فلک سجودکنان پیش او به چشم و به سر

* * *

تفاوت دیگر حافظ با مولانا این است که حافظ کتاب خود را کتاب روز کرده است، یعنی حوادث گذشته را با وقایع روز پیوند می‌دهد. جریان‌های فارس، اختناق زمان، حکومت مبارزالدین، قتل شیخ ابواسحق اینجو، استیلای ریا، چگونگی زندگی در شیراز، فسق در کنار زاهد مآبی، رواج بازار عوامیت، همه اینها در کتاب او منعکس است. اینها دیوان را به صورت یک سند زنده زمان درآورده است که می‌تواند بر هر دوران مشابه با خود تطبیق یابد. از این رو، دیوان، زبان حال مردم ایران قرار گرفته، که هر کسی آن را باز کند، شمه‌ای از حال و روز خود را در آن باز می‌شناسد. هم چنین تعدادی از

ابیات به صورت مثل رایج درآمده‌اند از نوع:

هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت... یا: چون پیر شدی حافظ از میکرده بیرون شو... یا: صلاح کار کجا و من خراب کجا... یا: که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است... یا: از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود... همین‌گونه است چاشنی تفکر خیّامی، یعنی اغتنام وقت، در نزد حافظ.

در حالی که مولانا بر فراز وقایع زمان حرکت می‌کند. سرنوشت کُل بشر برای او مطرح است، فرق نمی‌کند که در چه مکان و روزگاری باشد. به نظر او انسان به صورت کنونی خود در نقصان و شکست به سر می‌برد، و باید سعی کند که خود را متکامل کند. ضعف‌ها و مضحکه‌های او در برابر چشم است.



مولوی و حافظ را در کنار هم نهادیم، برای آنکه نشان دهیم که دو گوینده چگونه می‌توانند از دو راه به یک مقصد برسند و آن ارتقاء به مرتبه‌ای است که حقّ انسانیت را ادا کرده باشد. اما مولانا می‌خواهد «حلقه اقبال ناممکن» بجنباند، یعنی نقش جسم را فرو بکشد. می‌گوید:

آنکه او نان را بت خود کرده است کسی درآید در میان این بتان

ور درآید چادر اندر رو کشند تا نبیند رویشان آن قلتبان

با همه آنچه گفته شد، دیوان غزلیات مولانا یک کتاب بی نظیر است. نشانه آنکه روح انسان تا کجا می‌تواند عروج کند، و کلمات چگونه می‌توانند ظرفیت نامحدود داشته باشند. این کتاب گواه دیگری است بر اینکه آدمی در همان دایره منتهی و محدود خود، هرگز از آرزوی بی‌انتها بودن باز نایستاده است.

مولانا چون شاعر کائناتی است، یعنی همه اجزاء عالم را تا حدّ دسترس‌پذیر فرود می‌آورد، فاصله برایش مهم نیست. می‌تواند در یک آن از شرق به غرب پرواز کند. دنیای او دنیای درون است، از این روست که فردی چون شمس تبریزی را به بالاترین حدّ قابل تصوّر عروج می‌دهد.

مولانا تصوّر می‌کند که او پنجره عالم هستی را به روی او گشود، ولی واقعیت آن است که خود مولانا آماده به رستن بود، شمس آن را زباند.